

(رمان در سایت الیاد آپدیت می شود)

پارت 137

دستش و کشیدم که به خودش بیاد. مهرداد نیم نگاهی به این سمت انداخت و بدون حرف پشت میزش رفت.
همه پچ پچ میکردن که نگاه جدی به جمع انداخت و تقریبا اکثرا خفه خون گرفتن

ترانه با نگرانی گفت

_ آخه چی شده؟ صورتش و ببین.

حق داشت. گونش کبود شده بود... با تردید گفتم

_ نمیدونم.

یعنی ممکن بود کار آرمین باشه؟

مهرداد مشغول تدریس شد اما نه من نه ترانه حواسمون به درس نبود.
اون که از نگرانی کل ناخناش رو داغون کرد... من هم از استرس آرمین هیچ تمرکزی نداشتم.

هنوز چهل و پنج دقیقه از کلاس مونده بود که بی طاقت بلند شدم. نیاز به هوا داشتم نمیدونم چرا حالم انقدر بد بود.

مهرداد کلامش و قطع کرد و پرسید

_ چیزی شده خانم مجد؟

سری تکون دادم و گفتم

_حالم خوش نیست میشه برم بیرون؟

چند لحظه ای به صورتم نگاه کرد اما سری تکون داد و گفت

_بفرمایید

تشکری کردم و از کلاس بیرون زدم.

چند بار نفس عمیق کشیدم و خواستم به حیاط برم که کسی اسمم و صدا زد

برگشتم و با دیدن میلاد ملافه نفسمو فوت کردم

بهم نزدیک شد و گفت

_خواهش میکنم به حرفام گوش کن.

_چی میخوای بگی؟ حوصله تو ندارم میلاد.

با اصرار گفت

_به خدا نمیخوام مزاحمت شم ازت توقع هم ندارم من و ببخشی اما فقط گوش کن.

تند گفتم

_میدونم یه ازدواج اجباری داشتی با زنت نمی‌سازی منو دیدی ازم خوست اومد کم کم همه چی برات جدی شد برای اینکه از دستم ندی نگفتی زن داری می‌خواستی اونو طلاق بدی باهام ازدواج کنی که باردار شد حرفات همیناست دیگه؟ من بخشیدمت نگران نباش.

با دهن باز مونده نگاهم کرد... خواست حرفی بزنه که دستمو بالا آوردم
و گفتم

_ با اجازت برم حالم خوش نیست

نموندم که حرفی بزنه و از ساختمون دانشگاه بیرون رفتم.

همونجا توی حیاط روی نیمکت نشستم و سرم و بین دستام گرفتم. حق با
مهر داد بود نباید یه مدت میومدم دانشگاه هر چقدر بیشتر بهش نزدیک
باشم حالم بدتر میشه.

با اینکه تمام سعی مو کردم که گریه نکنم اما نتونستم جلوی اشک هامو
بگیرم

چرا خوشحال نیستم؟ حالا که پول داشتم یه برادر داشتم می تونستم طلاق
بگیرم چرا خوشحال نیستم؟

لعنت به تو آرمین که کل زندگیم رو نابود کردی. نمیدونم چقدر از نشستم
گذشته بود که حضور کسی و کنارم حس کردم.

قلبم از کار افتاد، خودش بود بوی عطر آرمین بود

کنارم نشست... صدای خشک و جدی همیشگیش رو شنیدم

_ دلیل اشکات چیه؟ من؟

سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم. همون آرمین بود... نه آشفته نه
نامرتب... برعکس من که مثل میت ها شده بودم.

به چشمام زل زد و گفت

من که راضی به طلاق شدم داری به آرزوت میرسی چرا نمیخندی؟
مات موندم. راضی شده بود؟ برای همین سراغم رو نگرفت
اما من احمق هنوز منتظر بودم بیاد و جلومونو بگیره
با حرص نگاهش کردم و خواستم بلند بشم که دستم و گرفت و با جدیت
گفت

بشین

نگاهی به اطراف انداختم و برای اینکه جلب توجه نشه نشستم

(رمان در سایت الیاد آپدیت می شود)